

فصل دهم : اولین شکوفایی

هری به سرعت دست به کار شد با چند طلسم جادوها را احیا کرد و سپس شروع به جایگزینی رازدار شد . با اجرای هر ورد و خواندن هر طلسم از نیرویش کاسته میشد . سرانجام به مرحله ی پایانی رسید ... وردی خواند و سپس آدرس خانه را تعیین کرد . (مقر محفل ققنوس ، خانه ی بلک در میدان گریمولد) و آنگاه آخرین جادوها را انجام داد سپس با خستگی زیاد بر روی زمین ولو شد . با چوبدستیش مداد و کاغذی ظاهر کرد و آدرس را بر روی آن نوشت و سپس فوکس را صدا زد

هری : فوکس لطفا این رو بده کریستینا . بیرون خونه اس . اگه نتونست بیاد داخل خودت انجامش بده . متشکرم پسر خوب .

فوکس نامه را از هری گرفت و ناپدید شد ... چند لحظه بعد هری صدای باز شدن در پس از آن صدای قدم های تند کریستینا و جیغ و فریاد های مادر سیریوس را شنید انرژی اش تا حد زیادی تحلیل رفته بود ... بدون کمک کریستینا نمیتوانست حتی روی پایش بایستد ... کریستینا به سرعت خودش را به او رساند و معجونی را از جیبش درآورد و به خورد هری داد . معجون برایش مانند عسل بود و همین که از گلویش پایین می رفت انرژی را در بدن هری میگستراند . گرما وجودش را گرفته بود و تا حد زیادی حالش جا آمد .

کریستینا : حالت بهتره هری ؟؟؟

هری : آره متشکرم عزیزم . ولی هنوز احساس ضعف میکنم .

کریستینا : یه خواب درست و حسابی حالت رو کاملا جا میاره . بینم اتاق خواب های اینجا کجاست ؟ باید فوراً برسونمت به یه تخت

هری : طبقه ی بالا . اما ترجیح میدم نریم حوصله ی فریاد های اون عوضیها رو ندارم .

کریستینا : محاله . باید بریم . اونا هم با من .

سپس هری را بلند کرد و دستش را پشت گردن خود گذاشت و او را بلند کرد . سپس با هم به آرامی راه افتادند به راه پله ها که رسیدند کریستینا فرصت نداد و با چوبدستیش چند جادو اجرا کرد بلافاصله پرده های تابلوها کشیده شد و صدایشان قطع شد . هری حال درست و حسابی نداشت در غیر این صورت حتما از کریستینا میپرسید چگونه این کار را کرده است . بلاخره از پله ها بالا رفتند کریستینا از او پرسید که به کدام اتاق بروند که هری با دست اتاقی را نشان داد . کریستینا نیز هری را به همان اتاق برد . آنها وارد شدند و با اشاره ی چوبدستی کریستینا چراغ ها روشن شدند اتاق نسبتاً مرتب بود تنها مقداری گرد و خاک آن جا نشسته بود که به لطف کریستینا آنها نیز ناپدید شدند . سپس او هری را روی تختخواب بزرگی که

آنجا وجود داشت ، گذاشت . سپس گفت :

کریستینا : خیلی خوب حالا وقت خوابه منم خوابم میاد آخه دیشب نتونستم خوب بخوابم . بینم هری . میتونی لباسات رو دربیاری یا به کمک احتیاج داری ؟

هری : چی ؟؟؟؟ نه کریستینا . الان وقتش

کریستینا : اه ... خفه شو هری ... همون که من گفتم . اعتراضم وارد نیست .

سپس کریستینا چوبش را تکانی داد و پیراهن هری ناپدید شد با تکان بعدی زیر پیرهنی و با تکان سوم شلوار هری .

هری : صبر کن دستم بهت برسه ... حسابی حالت رو جا میارم . سوء استفاده از موقعیت هم حدی داره .

کریستینا : خفه هری . گفتم که اعتراض وارد نیست . در ضمن به دلت صابون نزن من فقط میخوام کنارت بخوابم . اگه دلت میخواد میتونم اون تیکه ی آخر رو هم دربیارم ها .

هری : خیلی خوب بابا . من تسلیمم . یکی طلب من .

کریستینا خنده ای کرد و او هم در مقابل هری تمام لباس هایش البته به جز آخرین تیکه ی اصل کاری را بیرون آورد . می دانست که حسابی هری را تحت تاثیر قرار داده است . اما اجازه نداد زیاد طول بکشد . بنابراین وارد رختخواب شد و هری را در آغوش گرفت و سپس هر دو بعد از چند بوسه به خواب رفتند .

آن دو تا غروب آفتاب در آغوش هم خوابیدند پس از یک خواب خوب و شیرین این اول هری بود که بیدار شد وقتی که بیدار شد با دیدن کریستینا که با بدنی برهنه در آغوشش به خواب فرو رفته بود ، بی اختیار لبخند بزرگی روی صورتش شکل گرفت . چقدر دوست داشتنی بود این دختر نیمه ی گمشده ی او هری روزی هزاران بار از خداوند به خاطر رساندن او تشکر میکرد . میخواست کمی او را اذیت کند ... اما با خودش فکر کرد که چه کسی دلش می آید اینچنین فرشته ای را اذیت کند . بنابراین به آرامی شروع به بوسیدن او کرد . کم کم بوسه هایش آب دار تر شد . زبانش بر روی پست برهنه و لطیف کریستینا میدوید . احساس کشیده شدن یک چیز خیس بر روی صورتش کریستینا را از خواب بیدار کرد با اینکه از بیدار شدنش کمی عصبانی بود اما چون می دانست که این هری است در درونش احساس شادی فراوانی میکرد سعی کرد بازی کند کریستینا : لعنتی چطور انتظار داری وقتی داری صورتت رو لیس میزنی

من بتونم بخوابماگه قرار باشه این طوری رفتار کنی این آخرین باریه
که کنارت میخوابم

این اعتراض کریستینا باعث شد تا هری احساس بدی پیدا کند اما زمانی
که اخم روی صورت کریستینا کم کم به یک لبخند تبدیل شد . هری قضیه
را گرفت

هری : تو بدجنس ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم

کریستینا : با اینکه خیلی خوشم اومد ولی سعی کن دفعات بعد از روش های
دیگه ای برای بیدار کردن من استفاده کنی

هری : باشه دیگه بهتره بریم لباس پوشیم باید بریم سراغ مادر بزرگ .
اگه دیر کنیم ممکنه نگران بشه

کریستینا : حتما . اما به شرطی که بذاری از توی بغلت پیام بیرون این
طوری که نمیتونم آماده بشم

هری : اوه ... البته معذرت میخوام عزیزم

ده دقیقه ی بعد آنها کاملا حاضر و آماده بودند . برای ترک میدان گریمولد
و رفتن به سوری هری فوکس را صدا زد و پرنده ی زیبا مثل همیشه

بلافاصله در مقابل او ظاهر شد کریستینا همیشه از بودن با فوکس و رفت و آمد به وسیله ی او خوشش می آمد در چشم بهم زدنی هر دو در خانه ی پدر و مادر کریستینا بودند اما آنها از هیچکدام از اتفاقاتی که از دیشب افتاده بود اطلاع نداشتند در دنیای ماگلی انگلستان شب گذشته سرانجام منشاء تمام اتفاقات ناگوار و مرموز چند ماه اخیر پیدا شده بود تمام مردم از وجود گروه تروریستی مرگخواران و هدف آنها مطلع شده بودند ... همچنین طبق گفته های خبرگزاری های مختلف هیئت دولت قرار بود که صبح روز بعد مردم را نسبت به شرایط موجود آگاهی دهد حالا تمام انگلستان میدانستند که پای یک نفر در میان است و امروز صبح آن شخص از طریق رسانه های خبری به مردم معرفی شده بود یک پسر جوان هفده ساله به نام هری پاتر حالا آنها میدانستند که در صورت لزوم برای نجات زندگی او و خودشان از چه کسی باید محافظت کنند بیشترین تاثیر این خبر در نزدیکی های لندن رخ داده بود ... در منطقه ای به نام سوری به خصوص در محله ای به نام پریوت درایو حالا همه ی آنها میدانستند که وضعیت آنها با تمام افراد دیگر متفاوت است آنها فقط چند متر با محل زندگی او فاصله داشتند . از همه بیشتر این دورسلی ها بودند که از شنیدن این خبر شکه شده بودند آنها واقعیت را میدانستند . اما اعلام این موضوع به این نحو از تلویزیون ، رادیو و روزنامه ها آنها را به شدت بهت زده کرده بود

هری و کریستینا بی خبر از همه ی این موضوعات در حال کمک کردن به مادر بزرگ بودند حتی او نیز چیزی نمیدانست . زیرا معمولا خیلی کم

تلویزیون نگاه میکرد یا به اخبار گوش میداد . همین طور به دلیل اینکه بعد از چند سال مجدداً به این خانه بازگشته بود ، هیچ اشتراکی از روزنامه های محلی نداشت سرانجام پس از اینکه او تمام لوازمش را جمع کرد رو به هری و کریستینا گفت :

مادربزرگ : خب دوست دارم قبل از این که بریم ، همین جا با شما خداحافظی هام رو بکنم کریستینا عزیزم خیلی مواظب خودت باش سعی کن توی دردرس نیفتی هیچ وقت من رو فراموش نکن و هر چند مدت یه بار به من سر بزنی

کریستینا در آغوش مادربزرگش پرید و فقط کلمه ی مادربزرگ را به زبان آورد و شروع به گریه کرد مادربزرگ در همان حالت که آرام به پشت او میزد و او را دلداری میداد رو به هری گفت :

مادربزرگ : و تو هری امیدوارم هر کاری توی زندگیت میکنی همیشه موفق باشی کریستینا حالا به جز تو کسی رو نداره ازش خوب مواظبت کن نذار مشکلی برایش پیش بیاد

هری : حتما مادربزرگ به شما قول میدم

مادربزرگ : متشکرم پسرم حالا اگه ممکنه میخواستم برای یه بار هم که شده مثل شما از اینجا به یه جای دیگه غیب و ظاهر بشم ممکنه هری؟؟

هری : البته اما به نظر من باید خیلی شگفت انگیز باشه فوکس
لطفا همه ی ما رو بیر جلوی خونه ی دایی کریستینا میدونی که مقصد
کجاست و لطفا مطمئن باش که کسی اون اطراف نباشه

مادر بزرگ از دیدن ققنوس شگفت زده شده بود و وقتی که به وسیله ی
آن موجود استثنایی و بینظیر با آن احساس بسیار خوب در برابر منزل پسرش
ظاهر شد خیلی شاد و خوشحال به نظر میرسید ... احساسی غیر قابل توصیف
داشت . هری فوکس را فرستاد و سپس زنگ خانه را به صدا در آورد
چند لحظه بعد در خانه باز شد مردی حدودا سی ساله با لبخندی بزرگ
در جلوی در ایستاده بود اما همین که نگاهش به هری افتاد ، چشمانش
از تعجب گشاد شد

ریچارد : خدای من باور نکردنیه تو نمیتونی هری پاتر باشی تو
واقعا هری پاتری ؟؟؟؟

این بار نوبت هری و کریستینا بود که متعجب شوند کریستینا پرسید :

کریستینا : دایی ریچارد شما از کجا هری رو میشناسید
ریچارد : از کجا میشناسمش ؟؟؟ اونو تمام مردم انگلستان میشناسن

همین امروز سه ساعت تموم در مورد شما توی تلویزیون صحبت میکردن
آقای پاتر

هری : بیخشید ولی من متوجه نمیشم در مورد من توی تلویزیون صحبت
میکردن ؟؟؟؟

ریچارد : البته اینجا زیاد امن نیست ... خواهش میکنم بیاید داخل

هری به دنبال او ، مادر بزرگ و کریستینا وارد خانه شد ذهنش درگیر
افکار مختلفی بود اینها چه معنی ای میتوانند داشته باشد وقتی
وارد شدند ریچارد آنها را به قسمتی از ساختمان راهنمایی کرد سر و
صدا از آنجا می آمد و مشخص بود که افراد زیادی در آنجا حضور دارند .
با وارد شدن آنها به سالن تمام نگاه ها به سمت آنها برگشت هری که
پشت سر ریچارد بود و به خوبی دیده نمی شد ، عکس العمل چندین نفر را
نسبت به دیدن کریستینا دید بعضی ها با دیدن او لبخند زدند ، بعضی
تفاوتی نشان ندادند و بعضی دیگر اخم هایشان در هم رفت اما وقتی که
ریچارد از جلوی او کنار رفت و آنها متوجه هری شدند . فریادهای حیرتشان
بلند شد

ریچارد : ببینید کی اینجاست خانواده ی عزیزم هری پاتر

چند نفری جلو آمدند و با هری دست دادند . کریستینا نیز در حالی که هری
را می پائید با چند نفر به گرمی احوالپرسی کرد و به چند نفر فقط یک سلام
خشک و خالی داد در این زمان کارولین همسر ریچارد رو به او گفت :

کارولین : ریچارد عزیزم تو چطوری تونستی آقای پاتر رو بیاری اینجا .

ریچارد : اون با مادر و کریستینا بود

- چی ؟؟؟ کریستینا باز هم تو تو برای چی باید با هری پاتر باشی ؟

مادربزرگ : کافیه سیسیلیا تو نباید

سیسیلیا : خواهش میکنم مادربزرگ چرا همیشه باید از اون طرفداری
کنید نکنه طلسمتون کرده

سیسیلیا دختر خاله ی کریستینا بود و یکی از همان افرادی بود که رابطه ی
خوبی با او نداشتند اما برعکس مادرش این طور نبود

رز : بسته سیسیلیا من معذرت میخوام مادر کریستینا عزیزم خودت
که بهتر میدونی ...

کریستینا سری به نشانه ی تائید تکان داد اما حرفی نزد در اینجا هری
بود که صحبت کرد :

هری : خیلی معذرت میخوام آقایون و خانم های محترم من نمیدونم
جریان از چه قراره و شما راجع به من چی شنیدین اما میخوام بگم که

کریستینا دوست دختر منه و من به اون اعتماد کامل دارم . پس لطفا مواظب

سیسیلیا : دوست دختر؟؟ دیدید گفتم نکنه میخوای بلایی سرش بیاری ؟
نکنه تو هم یکی از همین مرگخوارای تروریستی

هری : نشنیدین چی گفت خانم محترم ؟؟؟؟

در همین وقت که هری عصبانی شده بود ، همه احساس دریافت مقداری
زیادی انرژی از طرف هری کردند همچنین جریان برق شروع به نوسان
کرد و چراغها کم نور و پر نور میشدند همه کمی حیرت زده شدند

هری : معذرت میخوام ولی من نمیدونم شما در مورد من چی شنیدین
ممکنه لطفا به نفر توضیح بده

ریچارد همه چیز را برای هری تعریف کرد . هری بلافاصله متوجه نقشه ی
اسکریم ژور شد و فهمید که او پشت این قضیه است سپس در حالی که
شروع به قدم زدن در یک مسیر کوتاه رفت و برگشت کرده بود گفت :

هری : گوش کنید هیچ کدوم از اون مزخرفاتی رو که تلویزیون گفته رو
باور نکنید البته نمیگم همشون دروغن اما حقیقت چیز دیگه ایه
تمام وقایع اخیر حقیقتا زیر سر مرگخواران و رهبرشون لرد ولدمورته
اونا واقعا دنبال منن تا من رو بکشن البته اینم باید بگم که همه ی اونها

مثل من و کریستینا جادوگر هستند بله منم یه جادوگرم و تنها شانس‌ی که برای نابودی این گروه باقی مونده تمام چیزهایی که از تلویزیون شنیدید یه برنامه است که وزیر جادوگری پشتشه مطمئنم که اون نخست وزیر رو فریب داده و وادار کرده اینکار رو بکنه همه‌ی این چیزها رو گفتم تا حقیقت رو بدونید ضمنا من و کریستینا از یه طبقه ایم و قراره از امروز به بعد با هم زندگی کنیم پس فکر نکنید که اون من رو فریب داده و قصد داره بلایی سر من بیاره ما همدیگرو دوست داریم حالا هم باید برگردم دیر وقته و مسلما زمان شام پس بیشتر از این مزاحم نمیشم

کریستینا : صبر کن هری با هم میریم

هری : اگه میخوای پیش فامیلت بمونی

کریستینا : چیزی وجود نداره که بخوام به خاطرش بمونم .. فقط مادر بزرگ بود که حالا خیالم از بابتش راحت
ریچارد : کریستینا عزیزم ما

کریستینا : متأسفم دایی ریچارد ... من اینجا زیادیم ... شاید شما ، زن دایی ، خاله رز عمو دیو مادر بزرگ ، میشل ، کیتی و مایکل از من

خوشتون بیاد اما بقیه که گناهی نکردن که باید وجود من رو تحمل
کنن من باید برم خداحافظ

کریستینا این را گفت و در حالیکه قطرات اشکی از چشمانش پایین میخزید
از آنجا خارج شد هری رو به آنها گفت :

هری : واقعا که شما حتی از فامیل های عوضی من بدترین اگه به
خاطر مادر بزرگ نبود و اگه امشب توی این خونه نبودید خونه ای که
اون حداقل اون رو خونه ی خودش میدونه باور کنید کاری با شما
میکردم که توی تاریخ ثبتش کنن فقط به خاطر اون مادر بزرگ .
ریچارد

هری نیز راهش را کج کرد و از آنجا خارج شد بیرون خانه کریستینا در
حالی که به آرامی هق هق میکرد ایستاده بود هری به طرف او رفت و
دستش را دور او حلقه کرد

هری : اوه خواهش میکنم تینا تو به من قول دادی که گریه نکنی

کریستینا : دست خودم نیست هری متاسفم اما اونا

هری : این تقصیر تو نیست عزیزم این مشکل تو نیست کسانی که
مثل ما نیستن نمیتونن بفهمن که ما چه جوریم هستیم اونا فکر میکنن

جادوگرها همه افراد پلید و خبیثی هستن البته همه هم اینجوری نیستن .
به مادر بزرگ فکر کن به پدر و مادرت

کریستینا : مامان و بابا خیلی دلم براشون تنگ شده کاش هنوز هم
بودن

هری : باید بریم کریستینا اول باید یه شام خوشمزه توی رستوران
بخوریم و بعد من شب میام خونه ی شما تا پیشت بمونم فردا هم برای
همیشه از اینجا میریم

کریستینا : باشه هر چی تو بگی هری

و سرانجام سی و یکم جولای فرا رسید روز تولد پسری که زنده ماند ...
او صبح زود خودش را به خانه ی دورسلی ها رساند پس از جلسه ی آن
شب محفل دیگر نگهبانی از خانه ی دورسلی ها مراقبت نمیکرد همه ی
آنها میدانستند که نه میتوانند و نه باید جلوی هری را بگیرند همچنین
میدانستند که او با وجود فوکس نیازی به مراقبت ندارد هری بدون اینکه
موجب بیدار شدن دورسلی ها شود به اتاقش رفت و شروع به جمع کردن
وسایلهش کرد از طرف دیگر کریستینا تقریبا آماده بود و فقط داشت
کارهای مربوط به خانه را انجام میداد همه چیز را تمیز و مرتب میکرد

و روی تمام وسایل پارچه ای می گذاشت . شاید روزی به این خانه برمیگشت و یا شاید آن را برای فامیل رها میکرد طبق قرارش با هری یک ساعت دیگر هری به دنبال او می آمد تا به همراه اعضای محفل به خانه ی ویزلی ها بروند او خیلی خوشحال بود زیرا بالاخره میتوانست با آنها آشنا شود و دوست قدیمیش فلور را ببیند

هری وسایلش را جمع کرده بود طبق قراری که او با محفل گذاشته بود تا نیم ساعت دیگر برای همراهی او می آمدند آنها میدانستند که ممکن است افرادی مراقب آنها باشند در واقع امیدوار بودند که اینگونه باشد ... آنها میخواستند که ولدمورت و پیروانش مطلع شوند که هری دیگر در آنجا سکونت ندارد میخواست به دورسلی ها امنیت بدهد هر چند که آنها حتی با این کار هنوز هم در معرض خطر هستند اما هری برای آن نیز فکری کرده بود . داشت این طرف و آن طرف را به دنبال اینکه چیزی جا نگذاشته باشد جستجو میکرد که به یکباره سرش گیج رفت دستش را به سرش گرفت و تلو تلو خورد دنیا داشت دور سرش میچرخید بر روی زانوهایش سقوط کرد چیزی داشت درون او تغییر میکرد چشمهایش نه دیدش بود دیدش داشت تغییر میکرد کم کم سر گیجه اش بر طرف میشد و دیدش متمرکز وقتی که سرانجام کاملا خوب شد حس کرد که دیدش در حال گسترش است هنوز روی زمین بود اما گویی به جلو حرکت میکرد دیوار نزدیک و نزدیک تر میشد کمی بعد از دیوار عبور کرد و دیوار بعد و حالا او بیرون از خیابان بود فضای بیرون خانه را میدید نمیدانست چه شده است سعی کرد بچرخد

جلوی خانه را دید این بار سعی کرد برگردد و برگشت سرعت
برگشتش بیشتر بود از دو دیوار برگشت اما در همین زمان که
داشت برمیگشت . به طور ناخود آگاه نگاهش چرخید حالا او داشت از
میان اتاق دادلی برمیگشت با دیدن این صحنه متوقف شد او در اتاق
نبود به سمت دیگری نگاه کرد یک دیوار وجود داشت از دیوار
عبور کرد دورسلی ها در آشپزخانه بودند و خاله اش داشت صبحانه را
آماده میکرد هری انتظار داشت که کسی متوجه او شود اما آنها هیچ
عکس العملی نسبت به دیدن فرد دیگری نشان نمیدادند تصمیم گرفت
برگردد و بلافاصله در اتاقش بود حالا تازه حرارت ملایمی را در
چشمانش احساس میکرد .. و آنجا بود که متوجه همه چیز شد ... او خودش
نبود که از اتاق خارج شده بود بینایش بود دید او بی اختیار به
یاد مودی افتاد که او نیز میتواند با چشم جادویش پشت دیوار را ببیند ...
آیا او چشمان او هم جادویی شده بود؟؟؟ با این فکر احمقانه لبخندی روی
صورتش نشست چشمان او هنوز سالم بود و مال خودش بود سعی
کرد دلیلی برای این اتفاق پیدا کند اما چیزی به ذهنش نرسید تلاش
کرد تا ببیند آیا میتواند دوباره آن کار را انجام دهد و بله ... او میتواند
آن را انجام دهد اما چرا امروز روز تولدش بود و این واقعه حتی از
آن روز تولد یازده سالگی که هاگرید به او گفته بود یک جادوگر است
نیز تعجب آورتر بود ... روز تولد ... سالروز تولد هفده سالگی ... آزاد شدن
قدرتهای درونی خودش بود ابروفرت چندین بار این مورد را به او
گفته بود هفده سالگی زمان ظهور نیروهای درونی و زمان پرورش
قدرت ها بود به نظر میرسید اولین نیروی درونی هری فعال شده بود

نگاهی به ساعتش کرد وقت چندانی نداشت بنابراین پایین رفت
دورسلی ها تقریبا صبحانه را تمام کرده بودند هری رفت و در یک
طرف میز نشست و تکه نانی را بلند کرد و مقداری کره و مربا روی آن مالید
و شروع به خوردن کرد سکوت عجیبی بود همه ی آنها میدانستند
که امروز روز آخر است سرانجام صبحانه به پایان رسید هری از
خاله اش تشکر کرد و به سمت طبقه ی بالا حرکت کرد تقریبا تا دو
دقیقه ی دیگر میبایست محفلی ها می آمدند وسایلش را با چوبدستی در
هوا معلق کرد و به طبقه ی پایین آمد ... در همین زمان صدای زنگ خانه به
صدا درآمد ورنون از آشپزخانه پدیدار شد و به دنبال او پتونیا و دادلی
که خودش را پشت آن دو جمع و جور کرده بود قبل از اینکه ورنون به
سمت در برود هری گفت :

هری : دنبال من او مدن عمو خودم در رو باز میکنم

ورنون سری تکان داد و هری وسایلش را روی زمین گذاشت برایش
عجیب بود که دورسلی ها از دیدن اینکه او جادو کرده بود عکس العملی
نشان نداده بودند چوبش را هنوز در دست داشت به طرف در رفت
و آن را باز کرد اولین چهره ای که دید به ریموس لوپین تعلق داشت .
همراه او ، کینگزلی ، آقای ویزلی ، تانکس و چارلی حضور داشتند
هری اجازه داد وارد شوند و سپس با آنها سلام کرد آنها نیز پاسخ هری
را دادند سپس با دورسلی ها از همان فاصله ی دور سلام کردند که هیچ

جوابی نیز دریافت نکردند گویی آقای ویزلی به آنها چیزهایی را توضیح داده بود ریموس گفت :

ریموس : خیلی خب هری ... دیگه باید بریم . بهتره با خونوادت خداحافظی بکنی

هری : البته فقط اگه ممکنه ریموس بیرون منتظرم بمونین اگه زحمت نمیشه وسایلم رو هم با خودتون ببرید

ریموس نگاهی به او کرد و سپس سری برای او تکان داد آنها از خانه خارج شدند هری به طرف خانواده اش برگشت

هری : خب مثل اینکه دیگه وقت رفته از شما متشکرم که من رو وقتی که فقط یه سال داشتم پذیرفتین و باعث شدین تا الان زنده بمونم با اینکه زیاد بهم توی این خونه خوش نگذشت ولی به هر حال این جا برای من یه خونه بود . امیدوارم من رو ببخشید اگه گاهی وقتها باعث دردسرتون شدم و یا ناراحتتون کردم عمو ورنون دادلی خاله پتونیا

هری با ورنون و دادلی دست داد و گونه ی خاله اش را بوسید سپس خداحافظی گفت و به طرف در رفت اما صدای پتونیا که او را صدا زد او را متوقف کرد پتونیا به طرف او رفت دستش را روی شانه ی هری گذاشت هری به صورت خاله اش خیره شد که حالا قطرات

اشکی از آنها به پایین میچکید

پتونیا : هری خواهش میکنم ما رو به خاطر رفتاری که با تو توی این چند سال داشتیم ببخش من واقعا یه آدم احمق بودم من با دستهای خودم لیلی رو از خودم جدا کردم چیزی که تا آخر عمرم حسرتش رو خواهم خورد اما رفتارم با تو یه دیوونگی بود فکر میکردم با این کار دارم انتقام میگیرم اما نمیدونستم از کی شاید از خودم ... به خودم میگفتم که لیلی رو به خاطر اون دنیای مسخره از دست دادم فکر میکردم تو و پدرت لیلی رو از من گرفتین اما من خودم باعث شده بودم خواهش میکنم هری من رو ببخش

حالا او هری را در آغوش میفشرد هری نیز با اینکه شکه شده بود اما سعی کرد به او احساس خوبی بدهد ندامت او را با تمام وجودش حس میکرد او نیز دستش را دور خاله اش حلقه کرد و آرام به پشت او زد

هری : اشکالی نداره خاله پتونیا حالا دیگه همه چیز تموم شده ... من از دست شما نارحت نیستم اما اگه این راضیتون میکنه من شما رو میبخشم

سپس آرام خودش را از او جدا کرد برای لحظه ای بیاد آورد که باید کاری را نیز انجام میداد وقتی از خاله اش جدا شد چوبش را بیرون آورد

و به طرف او گرفت ورنون و دادلی وحشت زده شدند و خواستند کاری بکنند که هری آنها را متوقف کرد در مقابل پتونیا اصلا نگران نبود ... احساس آرامش میکرد وقتی هری کارش را شروع کرد این احساس به وضوح درون او افزایش میافت لبخند کم کم بر لبانش مینشست چشمان او بسته بود اما ورنون و دادلی می دیدند که رشته ی بزرگی از نور بین هری و او در ارتباط است رشته ای به رنگ سرخ سرانجام وقتی کار او به پایان رسید پتونیا چشمانش را باز کرد هری نیز ورنون و دادلی را آزاد کرد آنها سریعا خودشان را به پتونیا رساندند

ورنون : حالت خوبه پتونیا؟؟؟ تو باهاش چیکار کردی؟؟؟

پتونیا : من حالم خوبه ورنون حالم خیلی خوبه

سپس هری چند جادوی دیگر اجرا کرد و در آخر باعث شد که سراسر خانه را نوری سفید فرا بگیرد که در عرض چند ثانیه ناپدید شد

دادلی : تو داری چیکار میکنی؟؟؟؟ چه بلایی سر این خونه آوردی

هری : آروم باش تنها کاری که من کردم این بود که حالا دیگه هیچ کس نمیتونه توی این خونه به شما آسیبی برسونه تا وقتی که من زنده هستم هیچ کدوم از اون افراد پست فطرت هم نوع من که باعث مرگ پدر و مادرم شدن نمیتونن وارد این خونه بشن و به شما آسیب برسونن

همش همین بود من دیگه باید برم خدانگهدار

پتونیا : هری برای همیشه نرو گاهی وقتها حتما به ما سر بزن و مواظب خودت باش

هری لبخندی زد و سری به نشانه ی موافقت تکان داد و از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست بیرون خانه همه با چهره هایی نگران او را نگاه میکردند ریموس پرسید :

ریموس : هری حالت خوبه اون نور چی بود ؟؟؟ تو چیکار کردی ؟

هری : نگران نباشید من حالم خوبه اونا هم خوبن ... فقط چند تا جادوی دفاعی بود همین بیاین بریم سراغ کریستینا

هری به راه افتاد و به طرف پایین خیابان حرکت کرد اما متوجه شد دوستانش نیامده اند وقتی به طرف آنها برگشت دید که ایستاده اند خواست چیزی بگوید که جنبشی نظرش را جلب کرد خوب که دقیق شد جسم سایه رنگی را پشت پرچین یکی از باغچه ها دید چشمانش را دقیق کرد مرگخواری زیر شنلی نامرئی داشت آنها را می پائید بدون جلب توجه به سمت آنها برگشت وقتی در مقابل آنها ایستاد با صدای بسیار پایینی گفت :

هری : گوش کنید جلب توجه نکنید ... یه مرگخوار اینجاست طبیعی باشید و درست نقش بازی کنید

سپس چشمکی به آنها زد و با صدایی معمولی گفت :

هری : چیه؟؟ چرا ایستادین؟؟؟ گفتم که چند تا جادوی دفاعی بیشتر نبود .

آرتور : تو جادو کردی هری حالا توی دردرس میفتی وزارتخونه تا حالا فهمیده

هری : فهمیده که فهمیده . امروز روز تولد منه ... چند ساعت دیرتر یا زودتر که فرقی نمیکنه

کینگزلی : میکنه هری خیلی هم فرق میکنه

هری کم کم به آن مرگخوار نزدیک میشد . او را دید که دستش را در جیب ردایش کرده بود . بدون اینکه جلب توجه کند به طرف دوستانش برگشت . اما هنوز نگاهش روی مرگخوار بود به آرامی در حالی که حرف میزد چوبش را از غلافش بیرون آورد آن را از کنار شنلش به طرف مرگخوار نشانه رفت و لحظه ای بعد مرگخوار با یک طلسم غیر لفظی بر روی زمین چروک شده بود . هری سری برای دوستانش تکان داد و به سرعت خودش را به او رساند شنل را از روی او برداشت و بعد نقابش را کنار زد

آرتور که به همراه بقیه به هری نزدیک شده بودند با دیدن او گفت :

آرتور : جیمی جیمسون کارمند سابق وزارت خونه و تحت تعقیب به جرم مشنگ آزاری و قتل افراد عالی رتبه ی وزارتخونه ... یه مرگخوار باید باهاش چیکار کنیم کینگزلی ???

هری : شما کاری نمیکنید . این کار منه . سپس بدون درنگ ذهن مرگخوار را اصلاح کرد و با طلسمی او را بیهوش کرد و بار دیگر شنل نامرئی را روی او گذاشت سپس گفت :

هری : بهتره بریم سراغ کریستینا حالا این دیگه هیچ خطری نداره

ریموس : چرا ذهنش رو اصلاح کردی هری؟؟ برای چی میذاری سرکاری که هست بمونه ???

هری : ولدمورت امشب به اینجا حمله میکنه نمیخوام چیزی مانع حمله ی اون بشه

کینگزلی : چی ??? تو دیوونه شدی ???

هری : من دیوونه به نظر میرسم؟؟؟؟ مطمئن باش تا از چیزی مطمئن نباشم هیچ کاری نمیکنم امنیت خونواده ی من تضمین شده است ... تا بعد از

ظهر باید یه جلسه بگیریم خودم ابرفورت رو خبر میکنم حالا بیاید
بریم ... وگرنه خودم میرم

همین تهدید هری کافی بود تا آنها به دنبال او راه بیفتند هری به خانه ی
کریستینا رفت و بعد از اینکه او را با دوستانش معرفی کرد همگی به پناهگاه
آپارات کردند